

در طريقت و رشته و سلسله اولياء و ...

از بيانات

حضرت ملجأ الامجاد و ملاذ الاوتاد العالم الصمداني و العارف السبحاني
المؤيد بالتأيدات الربانية و مبین الاسرار الالهية قطب العارفين و صالح
المؤمنين آية الله العظمى في الارضين المولي المؤمن

مولانا الحاج شيخ محمد حسن صالحعليشاه قدس الله سره العزيز

در طریقت ورشته و سلسله اولیاء و تعیین خلیفه و خاتم اولیاء

مطلب در سلسله اولیاء و خاتم اولیاء است که از همه مطالب مقدمتر و بزرگتر و مهمترش می‌دانیم. و اگر خوب دقت کنیم، یک کس بیشتر نبود. علی که متولد شد، البته تولد او امتیازی داشت، به این معنی که علی در خانه خدا متولد شد، در خانه کعبه متولد شد که مورد توجه مردم آن زمان بود و تا مدتی در خانه پدر بزرگوارش بود که تا هفت، هشت سالگی باشد. پس از آن به خانه حضرت محمد، صلی الله علیه و آله، منتقل شد. آن موقع، سال سختی بود، قحطی و سختی بود. حضرت ابوطالب عم بزرگوار ایشان هم که در میان عرب، عنوان روحانیت داشت و عقیده کاملی به او داشتند و مردی بود زاهد، عابد و به عقیده بعضی معلم پیغمبر (به هر حال در این که در صورت ظاهر مرتبی و معلم پیغمبر بود شکی نیست، بعضی درباره باطن هم می‌گویند که حدیث *وَدَفَعَهَا إِلَى بَرَدَةَ مُؤَيَّدَ آن* است)، در آن سال، وضع مادی خوبی نداشت، فرزندان او هم جدا نبودند و کاری هم نداشتند و با پدر بودند. پیغمبر، صلی الله علیه و آله، که آن وقت هنوز پیغمبر نبود، محمد، بله، محمد یتیم، محمد بن عبدالله، صلی الله علیه و آله، به عموها که همه دارا بودند (مخصوصاً عباس که تاجر بود و دارا بود) گفت که عموی من این طور در زحمت است و آبروی ما به واسطه اوست، بزرگ قبیله ماست و اگر وضع مادی او این طور باشد، این، البته برای همه ما بد است و بهتر است فکری

کنیم که او این چنین در زحمت نباشد. همه تصدیق کردند و گفتند: یک چیزی جمع کنیم و بدهیم برای مخارجش. حضرت فرمودند: نه، این نقص است برای او، بهتر این است که خرجش را کم کنیم، چون خرج را کم کردن، کمک به دخل و درآمد او می‌کند (بله، همه عیبهایی که امروز در این دوره هم هست، همین است که خرج، زیادتر از اندازه است، از اندازه لزوم زیادتر خرج می‌کنیم. حال، دیگر این مطلب دامنه وسیعی دارد و خیلی گفتگو دارد.) اما چگونه باید از خرج کم کنیم؟ پس گفتند: اولادش را قسمت کنیم و هر کدام متحمل خرج یکی از فرزندان بشویم. چون تجارتی که برای همه کافی باشد، نبود، ملکی هم که نداشتند که زراعتی کنند، همه پسندیدند. حضرت (ص) فرمود: من کوچکتر از همه‌ام، من برادرزاده هستم و شما برادر او، پس فرزند کوچک مال من، علی مال من، علی که کوچکتر است مال من، من او را می‌برم به خانه خودم تا به عنوان فرزندی آن‌جا باشد. دیگران هم همین را گفتند و چون خدمت ابوطالب آمدند، به ایشان عرض کردند. فرمود که عقیل به درد من می‌خورد و کار من با اوست، این را بگذارید و باقیها را اختیار دارید. همین کار را کردند.

خلاصه به این بهانه و به این ترتیب حضرت مقصودش را، آنچه که مطلوبش بود که علی باشد، به دست آورد و او را به خانه خود برد و هر طور که دلش می‌خواست تربیت می‌کرد، هم تربیت صورت ظاهر و هم صورت معنی. اما این علی دیگری بود غیر از آن علی هفت هشت سال پیش.

پس از چندی وحی نازل شد و دستور داده شد به پیغمبر که اقوام را دعوت کن: **وَ اَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْاَقْرَبِينَ**، ایشان همه اقوام را دعوت و مهمان کرد، قریب به چهل نفر، بیشتر یا کمتر را دعوت کرد. پس از خوردن غذا و گفتن حضرت "كُلُوا بِسْمِ اللّٰهِ" و تعجب آنها از این کلام، دعوت خود را ظاهر کرد و آنها را به توحید و

اقرار به نبوت خود دعوت نمود. در میان آنها هیچ کس حاضر نشد اقرار کند و دعوت را بپذیرد. فرمود: هر کسی که به من اول ایمان بیاورد، او وزیر و خلیفه و وصی من خواهد بود، هر که ایمان آورد این طور خواهد بود. هیچ کس سر بلند نکرد. علی، علیه السلام، که در آن موقع نسبتاً بچه بود و هنوز بالغ نشده و ده ساله یا سیزده ساله بود، جلو آمد و گفت: من حاضرم به تو ایمان بیاورم. فرمود: بنشین. نشست. خوب، بچه است، کوچک است، می نشیند. دو مرتبه فرمود، باز یکی پیدا نشد و علی آمد. فرمود: بنشین. سه مرتبه فرمود. باز هم علی، علیه السلام، جلو آمد و عرض کرد: من حاضرم. حضرت هم قبول کردند، دست حضرت را گرفت و علی شهادتین گفت و اسلام آورد. این علی که آمد و اسلام آورد، این علی غیر از آن علی دیروز است (خیلی واضح است، هر کسی که در زندگانی خودش فکر کند، می بیند همین طور است، حالات و اخلاق و وضع و عقیده و همه چیز فرق می کند و این علی غیر از آن علی آخر نیز هست.) پس از اسلام علی، همه خندیدند و تمسخر کردند و به ابوطالب گفتند: به تو تبریک می گوئیم که حالا دیگر پسر تو خلیفه است، مالک مشرق و مغرب می خواهد بشود و تو هم باید از او اطاعت کنی! و همان طور حرفهایی که معلوم است، دشمن می گوید.

مدتها بعد، ابوطالب، علیه السلام، رحلت کرد. باز قضیه عوض شد، تغییر کرد تا این که آن بزرگوار از مکه به مدینه هجرت کرد.

در آن موقع، دو نفر بیشتر از دیگران مورد اطمینان پیغمبر، صلی الله علیه و آله، بودند که یکی علی (ع) بود و دیگری ابوبکر. ابوبکر را همراه بردند، او حاضر شد که همراه حضرت باشد که آن هم کار خطرناکی بود. به علی (ع) هم فرمودند: آیا راضی هستی که در جای من بخوابی؟ چون امشب می خواهند مرا بکشند و من مأمورم که به مدینه هجرت کنم. عرض کرد به آن بزرگوار که اگر من در جای شما بخوابم آیا شما زنده می مانید؟ فرمود: بلی. عرض کرد: هزار جان من فدای تو. در جای پیغمبر خوابید و حضرت رفتند و او هیچ وحشت نکرد و خم به ابرو نیاورد.

این اولین بروز جهات معنویت علی (ع) است که خداوند به وجود آن حضرت به ملائکه افتخار می‌کند. چون او با آن که خودش یقین داشت که کشته می‌شود، مع ذلک با نهایت رضایت در جای پیغمبر خوابید و آن شب را "لیلۃ المصیبت" گفته‌اند؛ یعنی، شبی که علی به جای پیغمبر خوابید که شب بزرگی است (اول ماه ربیع الاول). بعد هم خدمتهای دیگری کرد، در جنگ بدر، در جنگ اُحُد و در جنگهای دیگری مانند خندق، خیبر، حُنین و همچنین در غیر جنگها. خوب، این وقت طور دیگری بود. تا قضیة غدیر خم پیش آمد و آن فرمایشاتی که حضرت درباره علی کرد، علی باز علی دیگری شد؛ یعنی، وقتی گفت: علی اعلم و ازهد و افضل و اشجع و بهتر شماست و هر که من مولای او هستم، او مولای شماست؛ همین فرمایش او خلّاقیت دارد و او را اکمل می‌کند، بلکه اگر چوب خشکی را آن بزرگوار می‌گفت: این اعلم شماست، آن اعلم می‌شد. آن خدایی که به بشر عقل داده، به آن چوب هم عقل می‌دهد، او را عوض می‌کند. بله، هرچه را که فرموده است، چون فرمایش بزرگان خلّاقیت دارد، آن کار پیش می‌آید، و اثر در او پیدا می‌شود. این است که آن بزرگوار که گفت: علی از همه شما با تقواتر است، پرهیزکارتر است، داناتر است یا قضاوتش بهتر است، همه آنها شد؛ اگر هم نبود، پس باز علی بالا شد، بالاتر از همه شد، منتهی هنوز استعداد او بالفعل نبود و کمال آن بزرگوار وقتی که پیغمبر، صلی الله علیه و آله، از دنیا رفت، ظاهر شد. نفس آخر پیغمبر (ص)، نفس اول علی (ع) شد؛ به عبارت اُخری، او که رفت، همان لامپ را برداشتند و عیناً، فوری، بدون فاصله، لامپ دیگری را وصل کردند، اتصال دادند. لامپ دیگری اتصال پیدا کرد و آن وقت علی عین محمد شد. آن علی که از پیش بود، نبود، علی دیگری بود. پس علی هم مراتب داشت. همین طور است درباره سایر بزرگان. هرچند آن بزرگواران از ابتداء، مقام ولایت و امامت را دارا بودند ولی ظهور و به فعلیت رسیدن آن پس از طی مراتب صوری بود. امام رضایی که متولّد می‌شود و بچه است غیر از امام رضایی است که بعد

مسموم می‌شود و به مقام شهادت می‌رسد؛ یعنی، آن استعدادی که در وجودش هست باید به بندگی خدا ظاهر شود، به کمال برسد تا آن وقت که به درجه آخر مراتب خودش برسد. این است که بعد از امام موسی کاظم، علیه‌السلام، کمال معنوی آن حضرت ظاهر شد.

حضرت کاظم هم خیلی اولاد داشتند. یک وقت هارون از امام موسی کاظم، علیه‌السلام، پرسید: چند تا اولاد داری؟ تأملی کردند و پیش خودشان شماره کردند، آن وقت فرمودند، چقدر است. عرض کرد که اینها را داماد و عروس کرده‌اید؟ فرمودند: همه را نه. عرض کرد: برای چه؟ فرمود: برای این که نداشتم، خرج دارد، دامادی و عروسی خرج دارد و نداشتم. فوری هارون از بیت‌المال برای عروسی دخترها و دامادکردن پسرها، حواله داد. آن بزرگوار شماره آنها را نداشتند. بعضی از زنهای محترمت ایشان از فامیلشان بود و بعضی از غیرفامیلشان، ولی علی بن موسی، علیه‌السلام، از کنیز بود که حضرت کاظم، علیه‌السلام، او را خریده و آزاد کردند سپس با او ازدواج نمودند. کنیز بود و حبشی، اهل نوبه^۱ بود که خیلی هم سیاه بود. حضرت رضا(ع) هم تقریباً سیاه چهره بودند که مشهور بود وقتی که سوار قاطر می‌شدند لباس سیاه می‌پوشیدند و دو غلام سیاه دست راست، دو تا دست چپ، دو تا پشت سر، دو تا جلو بود. مردم هم چیزهایی می‌گفتند، دشمنها یک جوری و دوستها جوری دیگر. می‌گفتند: سیاه در سیاه است. همه سیاه سیاه می‌گفتند. آن بزرگوار این طور بود و گفتیم که از کنیزی هم به وجود آمد. حالا حکایتی هم هست که کنیزی که خریداری کردند و از او این فرزند پیدا شد، برادران حضرت درباره او یا شک کردند یا این که به او تهمت زدند. بله، به هر حال نسبتی به او دادند و قیاف آوردند (اشخاصی در عرب بودند که همین طوری که حالا از خون می‌فهمند، آنها از شکل و شمایل شخص می‌فهمیدند. به پا، ساق پا، به

۱. سرزمینی در کنار رود نیل که اکنون بخشی از آن جزء کشور مصر و بخشی جزء سودان است.

رگهای پا و پیشانی نگاه می‌کردند، آن وقت، تشخیص می‌دادند که این بچه از کدام فامیل است و یا از کدام شخص است). آنها هم قیاف آوردند، تا این که معین کرد و گفت: این، پسر این است. و آن بزرگوار هم به ظاهر برای عموم وصیتی معین نکرده بود. چون حضرت کاظم، علیه‌السلام، مدتی در حبس بود میسر نشده بود که جانشین خود را به ظاهر به همه معرفی فرماید ولی به افراد بابصیرت و مؤمنین معرفی کرد و جانشینی حضرت رضا را ظاهر فرمود. چون وجود حجت نزد شیعه در همه‌ا زمانه لازم است و امتیاز شیعه و سنی و امتیاز شیعه از غیر شیعه، این است که شیعه به طور کلی از اهل طریقت و غیر آنها معتقدند که هیچ زمانی، زمین از حجت خالی نیست و اهل طریقت واقعی در زمان غیبت هم درباره‌ی نماینده‌ی واقعی امام غائب، همین عقیده را دارند. این است که شیعه می‌گوید: در هر زمانی نماینده‌ی خدا لازم است، به این معنی که همان طوری که در قرآن به وضوح می‌فرماید: اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً^۱ و خدا به ملائکه پیش از خلقت آدم فرمود: من در روی زمین قرار دهنده‌ام جانشین و نماینده‌ای برای خودم (که جمله، جمله اسمیه است و دوام و ثبوت را می‌رساند). پس، همیشه نماینده هست که فرموده: وَ لَقَدْ وَصَّلْنَا لَهُمُ الْقَوْلَ لَعَلَّهُمْ یَتَذَكَّرُوْنَ^۲ و عقیده مسلم شیعه از همه فرقی، این است که هیچ زمانی بدون خلیفه الهی نمی‌شود. و گفتگویی هم که بین شیعه و سنی است، این است که برادران سنی ما، خلیفه را خود معین می‌کنند؛ یعنی، جانشین پیغمبر را در مقام ریاست و خلافت و ترویج امور و ترویج شرع می‌دانند ولی ما خلیفه را نماینده‌ی خدا معنی می‌کنیم و نماینده‌ی خدا را خدا باید معین کند. خدا چه جور معین می‌کند و باید بکند؟ خدا به توسط نماینده‌ای که او را بشناسیم و بدانیم. وقتی پیغمبر، صلی‌الله علیه و آله، را تصدیق کردیم و پیغمبریش معین شد، اگر او بگوید قرآن، کلام خداست. می‌گوییم: کلام خداست.

۱. سوره بقره، آیه ۳۰.

۲. برایشان سخن را در سخن پیوستیم، باشد که پندپذیر گردند (سوره قصص، آیه ۵۱).

گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفته کافر است^۱
بله، این را می‌فرماید. زبان پیغمبر است و همان که می‌فرماید: این قرآن، کتاب
خداست و خدا فرموده و کلام و کتاب خداست، همان شخص باید معین کند که ما
اطمینان پیدا کنیم. پس هر کسی را که پیغمبر معین کرد، همان جانشین است و او
نماینده خداست.

اهل تستن می‌گویند: خیر، هر که جای پیغمبر را بگیرد و گرفته باشد و
خودش عمل کند به احکام شرع و دیگران را هم وادار کند، این، خلیفه پیغمبر
است. اصحاب پیغمبر خودشان بهترین خودشان را بهتر از دیگران می‌شناختند و
بهترین خودشان را ابوبکر دانستند و با او بیعت کردند. ابوبکر نیز عمر را معین
کرد، بعد عمر هم به مجلس شورا واگذار کرد و مجلس شورا هم عثمان را معین کرد
و این را می‌گویند مقام خلافت، و بعد هم که علی (ع) بود. به این ترتیب خودشان
هم عمل کردند و مردم را به عمل وادار کردند، این طور ترویج کردند و این چهار
نفر بودند. ولی بعد از علی (ع) خلافت تمام شد و مسلمانان همیشه به امید خلافت
ماندند. حالا مسلمانان دنیا به طور عموم و غالباً همان اهل سنت از همانهایند، اینها
همیشه آرزوی این که خلیفه‌ خدایی پیدا شود، نماینده خدا پیدا شود و دارای
طریقت باشد، هستند. اما خلیفه‌ای که آنها می‌گویند در امر شریعت است ولی
نماینده‌ای که ما می‌گوییم و شیعه می‌گوید، شیعه به طور عموم می‌گوید، همان
نماینده خداست که همه امور دین از شریعت و طریقت در اختیار اوست. همان که
در طریقت باشد، دارای طریقت باشد، می‌گویند: او را باید خدا معین کند و خدا هم
به توسط پیغمبرش، علی (ع) را معین کرد و این امر از بین نمی‌رود. علی،
علیه‌السلام، حسن، علیه‌السلام، را معین کرد. همان طور که فرمودند که حسن و
حسین دو امامند، چه بنشینند چه قیام کنند. یعنی، چه به امور خلق و امور هدایت،

۱. مثنوی معنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۲۲ (با کمی اختلاف).

قیام کنند یا خانه نشین باشند، آنها امامند؛ الحسن و الحسین امامان قاما اوقعدا. و بعد از آن بزرگوار هم، علی دوم، علی دوم که علی ابن الحسین، علیه السّلام، باشد، حضرت امام زین العابدین، علیه السّلام، بود که آن بزرگوار هم در مدّت عمر در کتب اخبار معلوم نمی شود که علناً بیعت گرفته باشد یعنی امر بیعت و دعوت را از همان اوّل به عموی بزرگوارش، محمد بن حنفیه دستور فرمود و خودش علنی بیعت نمی گرفت، به اندازه ای که بر بعضی شبهه شده و محمد را امام دانستند، بعضی هم تصوّر کرده اند که او برخلاف ادّعا کرده، و این گفتگوها درباره آن بزرگوار هست. ولی به نظر ما حضرت سجّاد، علیه السّلام، به او دستور فرمودند، شاید هم این خیال و حدس باشد، نه این که بگوییم در اخبار است یا حقیقت نیست. شاید هم آن بزرگوار به هر جور بوده، صلاح دانسته که مردم را کمتر به خودش راه دهد و معاشرت ننماید یا بیعت نگیرد.

حضرت سیّد الشهداء، علیه السّلام، امام زین العابدین، علیه السّلام، را معین کردند که در آن وداع آخر، حضرت آمدند و بعد از وداع کردن زنها و بچه ها، حضرت تشریف برد، به چادر علی، فرزندشان، که در آن روز بیمار بود ولی حالا دیگر اسمشان شده امام زین العابدین بیمار، چون در آن موقع مریض بودند. نه آن که همیشه مریض بود بلکه بعدها آن بزرگوار حدود سی و چهار سال زندگانی کرد ولی در آن روز بیمار بود. حضرت بالای سر بیمارشان رفتند، رسیدگی کردند، چادر را خلوت کردند و در حضور یکی دو تا از زنها که زینب کبری می گویند بود و فاطمه، زن حسن بن حسن، فاطمه کبری بود یا صغری که آن هم اختلاف است. بله، در حضور آنها معین کردند برای خلافت خودشان علی ابن الحسین، علیه السّلام، را و معین شد. حتی به قول بعضی نامه و فرمانی به فاطمه دخترشان دادند که آن را بعد از این که به مدینه بیایند، به برادرش، حضرت سجّاد، تقدیم کند. او هم در میان موهایش پنهان کرده بود و بروز نداد تا بعد از آن که موضوع اختلاف در امامت، اختلافی که می خواست بشود بین امام زین العابدین،

علیه‌السلام، و محمد حنفیه، آن را نشان داد و موضوع خاتمه پیدا کرد و آن را خدمت حضرت داد. در این لحظه که حضرت به خیمه سجاد تشریف برد و جانشین تعیین فرمود، دیگران فهمیدند، دیگر از حیات آن حضرت مأیوس شدند و چون این، یک امر مسلمی بود، پیش همه شیعه، پیش ماها که در غیبت امام می‌باشیم و بعد از ۱۳۰۰ سال امر مسلمی است. دیگر البته فامیل پیغمبر، خانواده پیغمبر، اشخاصی که ظاهراً و باطناً بستگی داشتند و فهمیدگی و بینایی داشتند، یقین می‌دانستند که زمین از حجت خالی نیست ولی وقتی جانشین معین فرمود، زینب کبری که در فامیل بین آنها با بصیرت تر و بزرگتر بود، بزرگتر سایرین بود، حالش به هم خورد و غش کرد، تقریباً افتاد، و حضرت بالای سرش آمدند و به هوشش آوردند. فرمودند که تو دختر فاطمه‌ای، تو نوه پیغمبری، صبر کن که هنوز دنباله دارد، قضیه دنباله دارد. این است که دست را به روی سینه‌اش گذاشتند، البته آن دستی که به روی سینه او گذاشته شده، به هر آب جاری، به دریا هم باشد، عوض می‌شود، تغییر می‌کند. این است که بعد، او هم حالش عوض شد و عرض کرد: چنان صبری کنم که صبر از صبرم عاجز بماند، واقعاً هم چنین کرد. بله، این زن با آن همه گرفتاریها تکان نخورد، این همه قضایا اتفاق افتاد. این حرفی است که خیلی بزرگ و بهت آور است، چون ما از آقایان دکارمان خیلی شنیدیم، خیلی کوچک به نظر ما می‌آید ولی بعد از آن که همه فامیلش کشته شدند با آن شکل و وضع. مثلاً هفتاد نفر کمتر یا بیشتر از زنها هستند. اینها فردا اسیر می‌شوند، اسیر کی؟ بنی امیه که از سابق، پیش از اسلام هم با اینها طرف بودند و بد بودند، اسیر می‌شوند. چه خواهد شد؟ به کجا می‌برند؟ چه می‌شود؟ هر کدام از این قضایا برای این که انسان خودش را گم کند کافی است. ولی این بزرگوار در آخر می‌آید سر جنازه و دست زیر شانه برادرش می‌برد و جنازه کشته را روی دست بلند می‌کند و می‌گوید: خدایا این قربانی کم را از اولاد خلیل قبول کن. این کار شوخی نیست، حرف نیست. خیلی بزرگ است، بله، هر چه تصور کنیم از آن بزرگتر است. این

است که این طور شد، این جا هم معین شد، تقریباً حضرت معین شدند تا بعد امام محمدباقر، علیه السلام، و بعد امام جعفر صادق، علیه السلام، و بعد امام موسی کاظم، علیه السلام، باز علناً معین نفرمودند ولی به طور خصوصی تعیین فرمودند و نزد شیعه تقریباً قطعی بود. به واسطهٔ گرفتاریهایی که شد، به واسطهٔ طرفیتهایی که می کردند، به طور علنی تعیین نفرمود. هارون، خود، در همهٔ موارد تصدیق داشت، با این که سلطنت هم داشت.

حکایتی دارد که نوشته اند، هارون به مدینه آمد و انعام و خلعت می داد، جایزه از بیت المال می داد به همه، رؤسای مدینه آمدند تا این که برایش خبر آوردند که امام موسی کاظم، علیه السلام، می آید، موسی بن جعفر، علیه السلام، می آید. خودش حرکت کرد و تا وسط اطاق استقبال کرد و بعد در پهلوی خودش، در روی جای سلطنتی که برایش درست کرده بودند، حضرت را نشاند و احترامات زیاد نمود. و بعدش بنا بر روایتی که در کتب اهل سنت هم به نقل قول پسرش، عبدالله مأمون، هست، آن وقت که نشست و صحبت شد وقتی که بنا بود برای حضرت هم حواله دهد، به سایرین از پنج هزار تا ده هزار می داد و برای حضرت خیلی کمتر، پانصد تا حواله کرد. در اینجا مأمون می گوید، من تعجب کردم. آن احترامات و آن حرکت کردن او! بعد هم که حرکت فرمود، مأمون را صدا زد و گفت: برو در خدمت پسر عمویت، در خدمت حضرت، او را سوار کن و در رکابش پیاده برو و او را به منزل برسان و برگرد. این امر، بیشتر مایهٔ تعجبش شد. هر کاری که هارون می کرد، تعجب او زیادتر می شد. تا این که شب شد و گفت: این کارهای امروز تو را من نفهمیدم چه بود؟ هارون به مأمون می گوید که این مقامی را که من نشسته ام و ادعا می کنم، این مقام حق آنهاست و مال آنهاست و ما غصب کرده ایم و البته میل داریم آنها را هم راضی داشته باشیم. اما این که گفتی که پول کم دادی، اینها باید نان نداشته باشند. اگر نان داشته باشند مردم دورشان جمع می شوند، حق هم که با اینهاست و ما نمی توانیم مقاومت کنیم. بله، اولین بار که تقریباً مأمون به خیالش

افتاد دربارهٔ تشییع، این جا بود، بعضی هم گفته‌اند که در بین راه هم که خدمت حضرت پای پیاده بود، او را بشارت دادند به خلافت. ضمن اخبار، ممکن است همچون استفاده‌ای خودمان بکنیم، شاید بشارت هم داده باشد که به تو خواهد رسید. بله، این است که اطمینان داشت و بعد هم آن قضایا شد و او اطمینان داشت. حالا، در این جهت هم که بود باعث حجت مأمون گردید؛ از این جهت آن بزرگوار هم عنوان پیدا کرد. بعد از حضرت امام موسی کاظم، علیه‌السلام، و امامت امام علی بن موسی الرضا، علیه‌السلام، یک بار که هارون در مکه بود (حضرت در این دوره کمتر بیرون می‌آمدند، کسی را راه نمی‌دادند، بیعت و تجدید بیعت خیلی کم بود، یعنی عنوانی نداشت و مردم هم نمی‌دانستند به کجا رجوع کنند.) دید که جوان سیاه و بلند بالایی، به چه شکل، چه جور آمد. هارون خودش رفته بود طواف کند، هرچه گردش کرد و هرچه کرد نه راهش دادند برای استلام مجرد و نه، توانست آن را بیوسد (چون مستحب است که به برابر حجرالاسود رسیدند استلام کنند، دست بکشند، البته اگر بتوانند بیوسند و دست بکشند.) در آخر دید که این جوان آمد و یک سره رفت. مثل این که جلوی چندین نفر فزاش و تقریباً مستخدم باشند که مردم را عقب و جلو دنبال کنند که او برود. او می‌رفت و آن جا استلام می‌کرد و می‌بوسید و باز دوره می‌گردید. هارون تعجب کرد که این کیست؟ یا تجاهل می‌کرد، به هر حال این است که بعد که نشست، پرسید این کیست؟ در آن جاست که شاعر اشعاری می‌گوید. اشعاری که بعداً اسباب حرف و سخن هم شد. بله، چون خیلی تعریف کرده بود و هارون خوشش نیامد باطناً، حبشش کردند. این شاعر دُعْبِل^۱ است و قضیهٔ علی بن الحسین، علیهما‌السلام، هم راجع به فَرَزْدَق^۲

۱. دُعْبِلُ خُزَاعِي: از شعرای مشهور عرب (۱۴۸-۲۴۶ ه.ق.). و مدّاح اهل بیت که در مدح امام رضا(ع) قصیده‌ای غزّاء سروده و به جهت آن از امام صلّه گرفت.

۲. از شعرای مشهور عرب (۳۸-۱۱۰ ه.ق.) که نسبت به اهل بیت ارادتی تامّ داشت و داستان برخورد او در کعبه با هشام بن عبدالملک و مدیحی که به همان مناسبت دربارهٔ امام چهارم(ع) سروده، از قصاید معروف است.

تقریباً همین طور است. یکی از وزراء هارون از برامکه یا دیگری گفت که این هم کم کم سری توی سرها آورده، اجازه بدهید این را هم به پدرش برسانیم. هارون غضبناک شد و گفت: شما همیشه، هاما ما می شوید، هاما ما شما میاید و شما نمی گذارید ما به راه راست باشیم و ما را دوست نیستید. همین کاری که نسبت به پدرش کردم پشیمانم و پشیمانی دیگر سود ندارد (یعنی شهادت امام موسی کاظم، علیه السلام).

بنابراین، پس از رحلت آن بزرگوار یعنی امام موسی کاظم، علیه السلام، یعنی مسمومیت ایشان، نوبت رسید به امام رضا، علیه السلام. حضرت بیرون نیامد و بعضی مردم گاه گاهی می رفتند به زیارت ایشان تا این که کم کم شیعه جستجو کردند تا مولایشان را پیدا کنند که کیست؟ با علائمی که بود و می دانستند، فهمیدند که جانشین حضرت، علی بن موسی، علیه السلام، است. پس دور حضرت جمع شدند تا این که مأمون حضرت را به خراسان خواست و ایشان را ولیعهد کرد.

این است که ما هم در واقع ابتدا بعد از هر نمازی، برای اظهار قدردانی، تشبث، التجاء و توسل، اول زیارت می کنیم (آن طوری که معمول ما شده است می گویند این مال صفویه است که یاد مردم داده اند، آن وقت به خودشان چسبانده اند، بله قانون دنیا همین است). زیارت پیغمبر که در خود نماز هست، در خود نماز است که سلام می کنیم: "السلام علیک ایها التبی و رحمة الله و برکاته". البته پیغمبر هم هر جا باشد، هر مسلمانی که سلام کند بر پیغمبر، پیغمبر هم می شنود جواب هم می گوید، اما کسی می خواهد که جواب گفتن او را بشنود و الا او جواب می گوید. بعد از سلام پیغمبر، سلام بر عباد الله الصالحین است که آن هم جزء نماز است و علی (ع) هم جزء آنهاست، چون در آیه "صالحین" می فرماید که علی (ع) و جبرئیل و همه بندگان مقرب خدایند.^۱ علی (ع) و فرزندان هم که جزء آنهایند. آن وقت برای

۱... فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ مَوْلَاهُ وَ جِبْرِيْلُ وَ صَالِحُ الْمُؤْمِنِيْنَ وَ الْمَلَائِكَةُ بَعْدَ ذَلِكَ ظَهِيرٌ: خدا یاور اوست و نیز جبرئیل و مؤمنان شایسته و فرشتگان از آن پس یاور او خواهند بود (سوره تحریم، آیه ۴).

حسین (ع) سلام می‌کنیم برای این که بعد از پیغمبر، صلی الله علیه و آله، اتفاقاتی که افتاد، آنچه شد، که تاریخ خیلی مفصل است. بله، نوبت به معاویه رسید که علی (ع) واقعاً درد دل می‌کند، می‌فرماید: روزگار است ببینید که مرا به کجا رسانده‌اند که مردم می‌گویند: معاویه و علی که اقلاً نمی‌گویند علی و معاویه که اسم مرا جلو ببرند. کار به جایی رسیده که اول اسم معاویه را می‌برند و بعد اسم علی را، این خیلی تأسف آور و تماشایی است. معاویه تقریباً کاری کرد که نزدیک بود اگر حسین (ع) نبود، این درخت اسلام از بین برود و خشک شود بلکه از بین رفته بود؛ یعنی، مثل موشی که ریشه‌های درخت را بزند و یک ریشه باقی بماند و با یک باد تندی که بوزد، بیفتد. معاویه این طور بود و اسلام به این وضع رسیده بود که احکام، تمام تغییر کرده بود. بیشتر اینها را اهل سنت هم نوشته‌اند، تاریخ دوره معاویه خیلی عجیب است. کتاب النّصایح الکافیة لمن یتولّی معاویه خیلی خوب نوشته و کارهایی را که معاویه کرد، بدعتهایی که گذاشت، کارهای عجیبی که کرد، همه را شرح داده است. انسان باید فکر کند، حالا فرض کنیم، ما یک نفر اهل تسنن، سنی، معاویه را هم خوب و مجتهدش هم بدانیم، چون می‌گویند: معاویه مجتهد بود. می‌گویند: معاویه گناहانی کرد اما مجتهد بود، عیب نداشت. خطایی را یک خطا برایش می‌نویسند و آن، یک اجر دارد. آن که خطا کند یک اجر دارد و آن که در راه صواب برود، دو اجر دارد. اما این طور که می‌گویند، نیست. معاویه کارهای زشتی کرد که یکی اش لعن علی (ع) بود. آیا ببینیم با آن اخباری که امروز بعد از ۱۳۰۰ سال در کتب اهل سنت درباره علی (ع) هست و تماشان اقرار دارند به آن حرفهایی که خود خلفای راشدین، همان سه خلیفه، درباره علی (ع) گفتند، دیگران درباره علی (ع) گفتند، دوست و دشمن درباره علی (ع) گفتند، آیا همچونین شخصی گناهانیش یک اجر دارد؟! لعنش چه صورت دارد؟ بله، لعن کردن، بدگفتن چه صورت دارد؟

یکی دیگر از کارهای او که باز آن تقریباً در همین ردیف است و جزء همین

است، معین کردن یزید برای خلافت بود. او یزید را که می‌شناخت که چه جور بود ولی به خلافت معین کرد. این دیگر معلوم است که با چه زمینه‌ای بود. به هر حال این زمینه‌ای را چید که اساس اسلام در خطر افتاد، متزلزل شد. احکام اسلام مبدل شد و این کار را فرض کنیم برای این که سلطنت پیدا کند، انجام داد. علی، علیه‌السلام، خودش سلطنت داشت، صورت ظاهر خلافت داشت و نشد، هیچ یک از آنها نشد. همان بازیها همه، در دوره علی، علیه‌السلام، پایه گذاری شد و نشد و هیچ قسم راه علاجی که حالا هم فکر کنیم که ممکن بود چه جور شود، امکان نداشت بتوانند حفظ کنند. به جز این که مردِ مردانه‌ای باشد که از همه چیزش بگذرد و فقط منظورش این باشد که دین اسلام را، بیرق اسلام را بلند کند، این مردِ مردانه حسین، علیه‌السلام، بود. این است که همچنین شخصی را ما هیچ وقت نباید از نظر دور داریم و هیچ وقت نباید او را قدردانی نکنیم. این است که ما بعد از هر نماز برای قدردانی از عملش (و الا خودش که مقامش، مقام بلندی است.) برای این که در صورت ظاهر هم این قدردانی بشود، سلام می‌کنیم، و زیارت حضرت امام حسین، علیه‌السلام، به این مناسبت است.

بعد هم باز کم کم طوره‌های دیگر شد. ظاهر اسلام را حسین، علیه‌السلام، بلند کرد، بیرق را بلند کرد. همانهایی که مخالف بودند که بنی‌امیه باشند و می‌خواستند اسلام را از بین ببرند، مجبور شدند به اسلام تظاهر کنند، مجبور شدند اظهار اسلامیت کنند و اسلام را ترویج کنند و از آن راه، همه‌شان پیش آمدند. بله، ولو این که خودشان هیچ چیز را عمل نمی‌کردند، ولی در زمان آنها ظاهر احکام شریعت باقی ماند بلکه شیوع و اهمیت پیدا کرد. هر چه معاویه و جانشینش می‌خواست خیلی کمتر باشد، صدا و هیاهویش بیشتر شد و ظاهر احکام شریعت بیشتر رواج پیدا کرد. برای این که اختلاف وجود نداشته باشد و ائمه ما هم برای این که اصل موضوع را معین کنند، آنها هم در آن جا تقریباً ساکت نشستند و به تقیه رفتار می‌کردند تا کار به جایی رسید که بعد از رحلت امام موسی کاظم، علیه‌السلام،

بعضی تصور کردند که شرع باطنی ندارد و محض ظاهر است و بعضی خیال کردند که باطن و طریقت از بین می‌رود یا این که متزلزل می‌شود؛ یعنی، یا آن که فرمودند که در هر زمان باید نماینده‌ی خدایی باشد، او دیگر نیست و امامت در امام موسی کاظم، علیه‌السلام، آخر شد و تمام شد که آنها می‌گفتند: امام موسی کاظم، علیه‌السلام، امام هفتم و آخر است. و آسمان، هفت و زمین، هفت و هفته، هفت است. تا این که امامت هم در هفت تمام شد. بعضی واقفی شدند؛ یعنی، در هفت توقف کردند و ایستادند، گفتند: نه این طرف نه آن طرف. بعضی از مشایخ حضرت هم به خیالاتی افتادند و به خودشان دعوت کردند. بعضی منتظر بودند ببینند کار خدا چه می‌شود. به هر حال باز مردی که قد علم کرد، علی بن موسی، علیه‌السلام، بود، علی سوم، که حضرت امام رضا، علیه‌السلام، است.

مأمون آن حضرت را دعوت کرد و ابتداء، تکلیف واگذاری خلافت نمود، قبول نفرمود بعداً اصرار به ولایتعهدی آن حضرت نمود باز هم نپذیرفت. مأمون با تهدید آن حضرت را به قبول ولایتعهدی وادار نمود و حضرت شرط کردند که در امور سیاسی و عزل و نصب حکام دخالت نکنند و او قبول کرد. خوب می‌دانست که این کار نمی‌شود. به حسب صورتِ ظاهر هم می‌دانست و می‌گفت. ولی گاهی بیشتر اولیاء، زود به زود هر مطلبی را نمی‌گویند. هر که بخواهد، چیزی که باید بفهمد در ضمن مطالب دیگر، در ضمن فرمایشات دیگرشان ممکن است چیزی بفهمد، نه این که بفمایند این کار خواهد شد یا نخواهد شد، چنین چیزی خیلی کم معمول است.

در این قضیه که حضرت به خراسان تشریف برد، قضایای دیگری در بغداد شد، قضایایی که در نیشابور شد، از آن هجومی که مردم کردند. واقعاً تمام مسلمین حاضر که این قضیه را شنیدند، بی‌اختیار خوشحالی می‌کردند. مدت‌ها بود که آرزو داشتند که خلیفه پنجم (حالا از آن جهت معنویت هم نه، خلیفه پنجم ظاهر از خلفای راشدین، که علی را چهارم می‌گفتند، چون حسن، علیه‌السلام، استعفا داد و

آن حضرت را خلیفهٔ پنجم نمی‌گفتند.) پیدا شود و چهار خلیفه، نظیری پیدا کنند. این‌طور خیال می‌کردند، در اخبار هم شنیده بودند، خبر پیغمبر که رضا ظهور خواهد کرد. منتظر بودند و این عقیده را اهل سنت داشتند ازین رو آنها هم ازین موضوع خوشحال بودند. و وقتی که آن بزرگوار معین شد به ولیعهدی، خیلی بیشتر علاقه پیدا کردند. بله، مأمون مجلس عقد خیلی مفصلی چید که نوشته‌اند چهارصد تا بیشتر یا کمتر، اعم از رجال مملکت، رجال درباری، دولتی، در مجلس بودند و هدایای مفصلی به حاضرین داد و بعضی می‌گویند: در همان مجلس، اوّل بیعت گرفت از دوستانش برای علی بن موسی، علیه‌السّلام، به‌عنوان ولیعهدی با ولایت عهد. اوّل کسی که بیعت کرد، پسرش عبّاس بود که او را گفت، بیعت کند، پسر او آمد و خدمت حضرت بیعت کرد. مردم دیگر هم آمدند بیعت کردند. به‌طوری که می‌نویسند: یک نفر صوفی جوان آمد خدمت حضرت بیعت کرد، بعد خندیدند. مأمون جهت خنده را پرسید؟ فرمودند: همه آمدند به‌دست کشیدن و به‌فسخ بیعت، بیعت کردند، دست دادند و این به عقد بیعت. عرض کرد: فسخ البیعة بعد عقد البیعة چیست؟ فرمودند: از ابهام (انگشت شصت) به خنصر^۱ و از خنصر به ابهام. و مأمون باز هم نفهمید، چون این عبارت فهمیدنش خیلی مشکل است که می‌گویند که یکی از اسباب شهادت، مقدّمه‌اش همین جا شد. او نفهمید، خلیفه که سالها بیعت گرفته، نفهمید که بیعت چیست؟ فسخ البیعه چیست؟ عقد البیعه چیست؟ آمدند بیعت کردند، از آن طرف هم یک دختر در همان مجلس عقد کرد برای حضرت که أم حبیبه بود. یک دختر دیگری هم برای حضرت جواد عقد کرد به‌نام أم الفضل و حتی بعضی می‌گویند: در همان مجلس، دختر را به فرزند آن حضرت، محمّد که امام محمد تقی (امام جواد)، علیه‌السّلام، است، داد. از اینجاست که جمعی می‌گویند: سن حضرت بیشتر بود والا برای بچه‌ای که هنوز کوچک

است، عقد نمی شود کرد. بله، دخترها را داد و برای آنها عقد کرد.

یکی از پیروان حضرت که از مدینه در خدمت آن بزرگوار آمده بود، دم در ایستاده بود و بی اندازه خوشحال بود، مثل این که می خواست تقریباً از خوشحالی سگته کند. حضرت اشاره کرد و فرمودند: بیا. آمد، دم گوشش چیزی فرمودند که بعد یک مرتبه حالش منقلب شد و از او که پرسیدند و یا این که خودش گفت به هر حال، گفت: فرمودند که خوشحالی نکن که این کار آخر ندارد، شدنی نیست. مقصود، این طور بالصراحه فرمودند و یک سال و نیم تقریباً بیشتر طول نکشید. در این یک سال و نیم، حضرت به موجب قرارداد یکی را والی نکردند، یکی را حاکم نکردند، یکی را عزل نکردند، نصب نکردند و شرط کرده بودند که دخالت نکنند. بلکه یک نماز عیدی را مجبوراً می خواستند انجام دهند چون مأمون اصرار کرد که حضرت بروند بخوانند و حضرت راضی نمی شدند، آخر به التماس راضی کرد و آن هم نشد. بله، حضرت رفتند، وقتی که می خواستند شروع کنند، خود مأمون آمد گفت که پسرعمو، زحمت شما بود، راضی نبودیم من خودم آمدم نماز بخوانم، و یا این که دیگری را فرستاد که نماز بخواند، که آن هم نشد. این قضایا بود و کار مهمی صورت ظاهر نشد. ولی کاری که شد این بود که اختلاف بین افراد شیعه که بعضی امامت حضرت را منکر بودند، مرتفع شد و آنهایی که تصور می کردند که طریقت از بین رفت و می رود و یا امامت به موسی بن جعفر، علیهما السلام، ختم شد و جانشینی ندارد، معلوم شد که صحیح نیست و همه فهمیدند که موسی بن جعفر، علیهما السلام، جانشینی دارد و جانشین هم علی بن موسی است. و به عمل هم کرامات و بروزاتی که از آن بزرگوار شد، کارهایی که کرد معلوم شد که آن که لایق است و آن که در مقام پیغمبر نشسته است، علی بن موسی، علیهما السلام، است. این است که آن بزرگوار هم به قبول ولایتعهدی، قدرت ظاهر پیدا کرد و حقایق را بیان فرمود و طریقت را هم احیاء کرد. حالا بعضی می گویند: طریقت را احیاء کرد یعنی، از هم جدا شد؛ نه، این اشتباهی است

که می‌کنند. شریعت و طریقت اولاً دو تا نیست، بله، دو تا نیست، باطن است و ظاهر، لفظ است و معنی. بله، دو وجهه است. مثل این که بگوییم: چراغ و روشنایی چراغ. این که دو تا نیست. بله یکی است منتهی به عنوان، این طور است و هر دو جنبه (شریعت و طریقت) در ائمه هدی، علیهم السلام، جمع بود و آنها صاحب هر دو بودند. ولی جمعی به اشتباه تصور کرده‌اند که بعضی در اویش نسبت اجازه را می‌رسانند تا معروف کرخی، نه ائمه پس از حضرت رضا، علیه السلام، و حتی نوشته‌اند که در اویش، معروف کرخی را جانشین امام رضا، علیه السلام، می‌دانند در صورتی که اشتباه کرده‌اند. معروف کرخی در زمان خود حضرت به واسطه فشار و ازدحام مردم در بغداد که هجوم می‌آوردند برای زیارت حضرت، برای دست‌بوسی حضرت، او خودش را سپر کرده بود که به حضرت آسیبی نرسد. به استخوان سینه‌اش فشار آمد و تقریباً فرو رفت، بعد مریض شد. حضرت فرمودند: تو بمان، خوب که شدی بیا، خودت را به ما برسان. ولی مرضش رفع نشد و در بغداد از دنیا رفت که مزارش هست. و تعجب این جاست که بعضی او را سنی می‌دانند، از جایی که باید بعض اشتباهات واضح باشد، دلیلش با خودش باشد. معروف کرخی که معین است خدمت حضرت آمد، خادم حضرت بود و همه جا در خدمت بود و حضرت فرمودند: بمان و بعداً بیا. همین معروف را ما می‌خواستیم در آن سفر اول به زیارت قبرش برویم، می‌گفتند: این جا نروید. برای چه؟! برای این که این جا اهل تسنن می‌روند. خوب، مگر سنی که رفت مال او می‌شود؟! بله، با این که می‌دانیم کیست و چیست. الآن هم شیعه کمتر می‌روند ولی از پیشتر، بهتر شده است؛ ولی باز هم کمتر به زیارتش می‌روند.

یا باز دیدیم که یکی گفته و حتی شنیدیم که در منبر گفته بود که اینها می‌گویند: امام محمد تقی، علیه السلام، کوچک بود و به این جهت، به معروف واگذار کرده بود. ولی معروف را که گفتیم پیش از رحلت حضرت رضا، علیه السلام، از دنیا رفته است. در تاریخ تولد حضرت امام محمد تقی (ع) هم

اختلاف است و آنچه را که الآن گفتیم و بعض کتب نوشته‌اند در مجلسی که حضرت را ولیعهد قرار دادند، مأمون یک دختر به حضرت داد و دختر دیگرش را داد به امام محمد تقی، علیه‌السلام. دختر را که به بچه کوچک هفت هشت ساله نمی‌دهند، خوب البته نسبتاً کوچک بود که یک عده می‌گویند: اگر هم قول هشت ساله از بزرگی رسیده باشد، سال ایمانی است نه سال سنی، نه سال تولد ظاهری و اگر هم سال ظاهری باشد نزد ما هیچ اشکالی ندارد، چون امر آن بزرگوار فوق‌العاده است، چنانکه علی، علیه‌السلام، قبل از پانزده سالگی اسلام آورد و پیغمبر پذیرفت یا درباره عیسی، علیه‌السلام، در قرآن است که در گهواره فرمود: **إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتِنِي الْكِتَابَ**^۱ یا حضرت یوسف، علیه‌السلام، در هشت سالگی نبوت یافت و حضرت جواد هم در هشت سالگی به مقام امامت رسید و حضرت هادی نیز کوچک بود و حضرت حجة، عجل الله فرجه، نیز در پنج سالگی به مقام امامت رسید.

در هر حال اینجور اشتباهاتی بعضی می‌کنند، یک اشتباهی می‌کنند و بعد روی آن، بنا به ایراد گرفتن یا بدگفتن یا امثال اینها می‌کنند و نسبت می‌دهند که این دسته از درویش منکر امامت ائمه بعد از حضرت رضا، علیه‌السلام، هستند در صورتی که این دروغ و تهمت است. این است که از آن بزرگوار، از حضرت رضا، علیه‌السلام، طریقت انتشار یافت و معروف هم از اول تربیت شده دست آن بزرگوار بود و از جانب او اجازه داشت و او خواهرزاده خودش سرّی سقطی را تربیت کرد و لایق هم بود که به مقامی رسید که مقام معروف را بعد از او، امام وقت حضرت جواد دادند به سرّی سقطی و سرّی سقطی هم جزء پیروان امام بود، خدمت امام بود و از جانب آنها اجازه داشت. ولی حالا بعضیها خیال کرده‌اند که اینها عقیده دارند به این که امام محمد تقی، علیه‌السلام، امام نبوده، العیاذ بالله! نه،

۱. همانا من بنده خدا هستم که به من کتاب داده است (سوره مریم، آیه ۳۰).

بلکه اینها می‌گویند: هرکسی که شیعه است قائل به این است که هیچ دوره‌ای بدون امام نمی‌شود. این هم که امام دوازدهم را هم که می‌گوییم و قائلیم به همین جهت است، چون مدّعی ندارد و دیگری ادّعا نکرده. این است که امام دوازدهم غائب است. والا تا آنجا هیچ گفتگویی و حرف نبوده و نیست. ولی خوب، می‌گویند! بله چه بگویند آخر! باید نسبتی بدهند و چیزی بگویند و برای بهانه مخالفت و دشمنی، دروغی جعل کنند؛ در صورتی که در ایش شیعه افتخار می‌کنند که دوازده امامی و پیرو حضرت حجة بن الحسن امام غائب، عجل الله فرجه، می‌باشند.